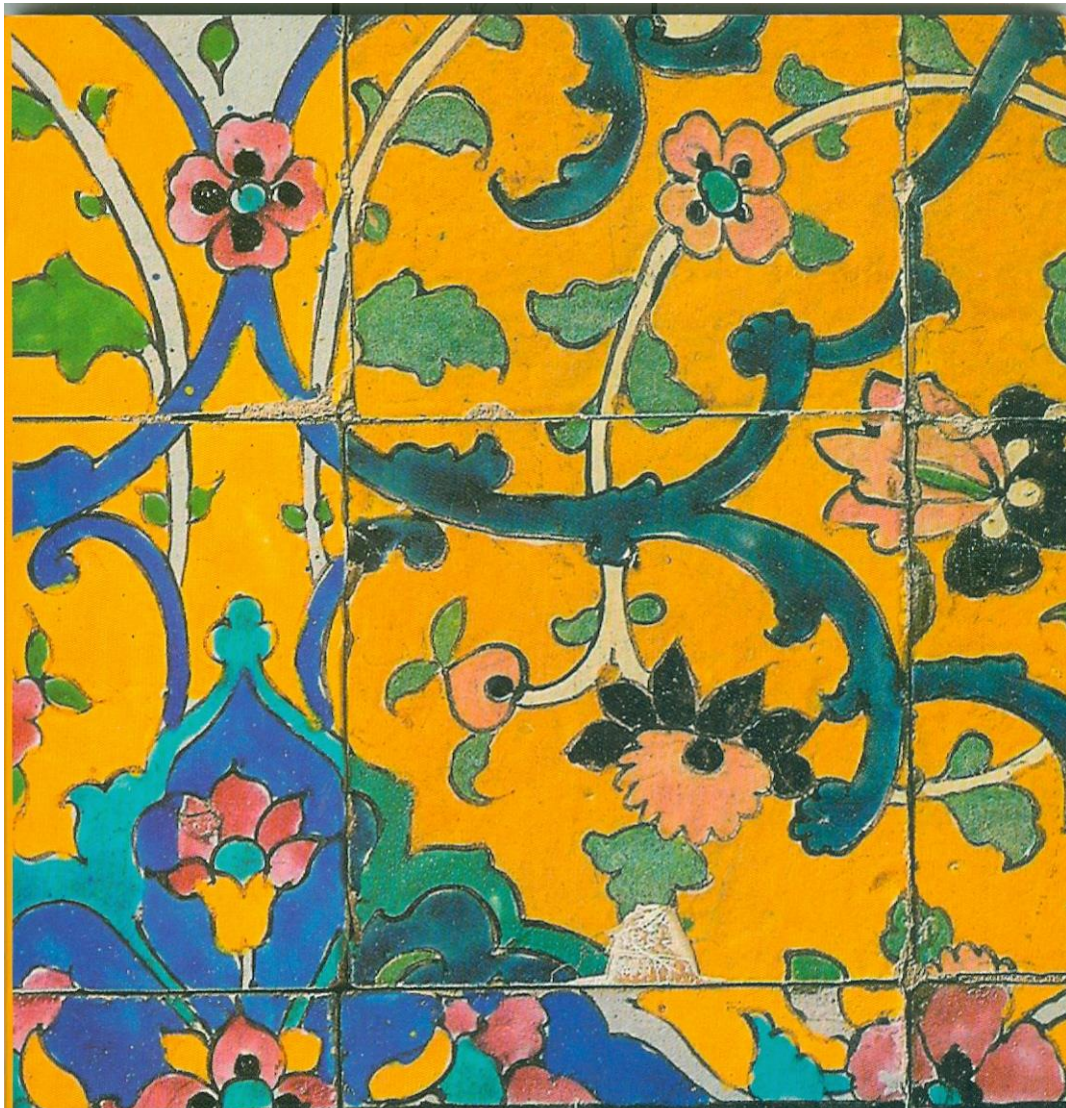


از پرنده‌ها و انسان

(مجموعه‌ی شعر)

محمود کیانوش

کتاب ارزان - سوئد ۱۹۹۸



MAHMUD KIANUSH
Of Birds and Men
Poems from a Persian Divan



این شعرها در اصل به زبان انگلیسی گفته شده است و در کتابی با عنوان *Of Birds and Men* گردآمده است و شاعر خود آنها را به فارسی برگردانده است.

Of Birds and Men
Mahmoud Kianoosh

ISBN 91 88880 39 7

نام کتاب: از پرندۀ ها و انسان (مجموعه شعر)

نام نویسنده: محمود کیانوش

چاپ اول ۱۹۹۸ چاپ و نشر کتاب ارزان

KITAB - I ARZAN

B.Jarls g 9B 554 63 Jönköping Sweden
Tel / Fax:036 710999 Mobil:070 492 69 24

از پرنده ها و انسان

محمود کیانوش

گزیده ای از شعرهای ۱۹۹۷-۱۹۹۵ ، لندن

اگر من باشم نیستم،

برای این است که در مصاحبت با شاعرهای جهانی جهان وقتی خوش دارم؛

و اگر شابی من مانده اید، برای این است که با خود نیستید؛

و اگر مرا نمی بینید، برای این است که من خود شرمم.

۱- از سرنده ها ...
❖

سیدر آبی

نور،

رنگ،

آواز؛

بال،

بال،

بال:

اما از میان همه رنگها

تنها هنگامی که سپید

در آبی آواز می خواند،

رنگین کمانی بیدار کننده

در گنبد ملال

پدیدار می شود.

رؤیاها

پرواز در خواب

چه شادی باشکوهی دارد!

اما آیا

هیچ پرنده ای

هرگز

خواب دست ندیده است؟

و تو پرواز کردی

چشمانِ ما

در نقطهٔ حیرت

دیدار کردند:

آنجا که جنگلِ سیاه

تنها ترین فرزندش را

گم کرد.

من،

شرمناک از معصومیتِ خویش،

چشمانم را بستم،

و تو در ظلمت

پرواز کردی و رفتی.

درختان

در ایستگاه اتوبوس،

در آن سوی خیابان،

درختان،

در زجرِ تبعید

بُردبارانه خاموش می نمودند.

به خود گفتم:

«شاید که روح آهن و سنگ

در آنها حلول کرده باشد؛

پرندگان را به نزد خود می خوانند

تا کور و لالشان کنند.

این درختان آشوبی زشتند

از نوشته هایی چشمگین

بر دیوارها و پنجره ها!»

هنگامی که اتوبوس رسید،

درختان،

با چشمان سبز تاری گرفته

به من خیره نگاه کردند؛

شاید می گفتند:

«تو چشمانت را

به بی اعتمادی و ترس

فروخته ای،

و گوشهایت را

به حُزنِ اندیشه ها!

هان! پرنده ها را که مجبور کرد

تا غرورشان،

یا آزادیشان را

بیازند؟»

عشق در بوسنی

به زودی جوجه ها پرواز خواهند کرد
و مادرشان را دیگر به یاد نخواهند آورد،
چنانکه مادرشان نیز

جوجگانش را به یاد نخواهد داشت.

اما من،

خواه این را فضلی بینگارم،

خواه لعنتی،

هرگز فراموش نتوانم کرد

آنچه را که بر زمین روی داده است،

حتی تنهایی خدا را

در پیش از آفرینش انسان:

پس چگونه فراموش توانم کرد

آن دخترک «بوسنیایی» را

که امروز،

هنگامی که از امیدِ بی رحمِ خائن گریخته بود

و به سوسِ «یأس» می شتافت،

در میانهٔ راه

خود را از مهربان ترین شاخهٔ یک درخت

حلق آویز کرد.

آیا

آن هنگام که او

همهٔ عشقِ باکره اش را

نثارِ مرگِ می کرد،

پیش یا پس از آن بود

که سربازی گمشده

با شهوت در او می آویخت؟

مسافران

خوشا به حال پرنندگان
زیرا که همواره در سفرند.

در فرودگاههای بین‌المللی
مردم اختلافهای ایمانشان را
از یاد می‌برند،

زیرا که همه

در ذهنهانشان مسافرند:

تنها آنجا

و در آن هنگام است

که از اوهمشان فارغ‌اند.

دور نزدیک می شود

ستارگان چشمانم را
با بیکرانگی ناشناخته پُر کردند
و دلم را
با یاسِ خلأ.

آنگاه

پروازِ یک عقاب
بیکرانگی را شکست،
و ناشناخته را
«امیدِ روشنِ آبی» نامید؛
و آوازِ «توکا»یی
خلأ را
با عطرِ یاسِ سپید پُر کرد.

زمن، کلمه بایم

چند تکنوا،

بیشترشان نرم،

و خشنه‌اشان همچنان آهنگین؛

بی نخوتِ تماّیز،

مشتاقِ در آمیختن با هم

برای ساختنِ چند پیامِ ساده،

تقلیدشان آسان،

و به یاد سپردنشان نیز:

برای بدیع و تازه نگهداشتنِ عشق

بسند و به هنجار،

همچون زندگیِ نسلهای نو.

ای پرندگانِ نغمه سرا

من در هنگامِ آفریدنِ کلمه ها

در نیتِ خود صاف بودم.

می خواستم که کلمه ها

آینه های روشن و صادق باشند

بر اندیشه ها و احساسها.

بی تفاهم و عشق

زیستن محال بود:

اما تفتن در پیچیده گویی

لعتِ زندگی ام شد،

و سوء تفاهم

با قدرتِ شیطانیِ تفسیر

آغاز شد.

اکنون نه من،

بلکه کلمه هایم

بر جهانِ من فرمانرایند

و عشق در سکوت می پژمرد.

یادآوری

بوی دریا

با خونِ باستانی ام آمیخته است
و پرندگانِ غواص را تماشا می‌کنم
که میوه‌های رسیده را
از بوته‌های خرّم امواج می‌چینند.

در خود سبکی و تازگی از بهشت آمده‌ای
احساس می‌کنم،

و صحنهٔ یادم
بر عاشقان بی‌چهره از یاد رفته‌ای گشوده می‌شود
که خاکسترشان را
بر پهنهٔ دریاها افشانند.

نگاهی ستاینده

بر آبی بیکران می اندازم
و آنگاه چشمانم را می بندم،
و تاریکی،
ذهنِ مرا
با بالهای بی مرگ
و شکوفه های سپید پُر می کند.

پس از چهل سال

آن دو پنج فرزند دارند؛

می توانستند بیست فرزند داشته باشند؛

هر چند که با آن همه آرزو و امیدی

که برای آینده ای بی پایان دارند،

دو فرزند بس بود

تا سیاره ای دیگر

از جمعیت پُر شود.

چهل سال

آسمانشان را

ابرهای سیاه و بی بارانِ پُرسشهایِ فروخورده

پاره پاره گرفت،

و آن دو همواره

در بیابانِ شکّ زیستند.

قوها، دو به دو،

بر دریاچه در شنایند،

و خورشید همچنان

وفادارانه می درخشد.

در چشمان سیاهش

در چشمان سیاهش

که با لبخندی گرم

بر خیالی دل انگیز می درخشید،

پسرکی خوشحال را دیدم

با سری آکنده از افسانه های پریان؛

در شامگاه یکی از آخرین روزهای بهار

از میان کشتزاران سبز

به خانه باز می گشت.

پسرک خوشحال

ترانه ای را زمزمه می کرد

که در آن بلبلی

به گل سرخی خاموش

از عشق سوزان خود سخن می گوید.

پسرکِ خوشحال
دو قلوه سنگِ چخماقِ سرد را
بر هم می کوبید،
و با شعف به کهکشانِ جرّقه ها
لبخند می زد.

آنگاه لبخندِ گرم
از چشمانِ سیاهِ دختر پرید؛
چهرهٔ زیبایش ناگهان
با نگاهِ خشمناکِ نفرت
تاریک شد.

دختر شاهبازی بود جوان و مغرور
که در شکار
از کبوتری پیر و پوست بر استخوان
فریب خورده بود:

فرتوته ای که پیش از فرود آمدنِ ضربهٔ مرگ
گندناک و تهوع انگیز شده بود.

دختر چشمانِ سیاهش را برگرداند،
چنانکه انگار به خود می گفت:

«من از زشتیِ شهوت

در چشمانِ مرگناکِ پیرمردانِ فرتوت
سخت نفرت دارم!»

در شنبادِ نفرتِ او

لاشخوارِ پیرِ محتضری را دیدم

که قبیله اش او را به خود وانهاده بود

تا در شکنجهٔ اندوه پیوسد،

و کفتارهایِ گرسنهٔ خندان

بر لاشه اش تُف بیندازند.

پسركِ خوشحال
آوازِ خود را شكست
و قلوه سنگها را به دور افكند.
در وزشِ ناگهانیِ بادی سرد
امیدش را باخت،
و همچنانكه در غمی عمیق فرو می رفت،
به گریه افتاد.

قطره‌ای شبنم

قطره‌ای شبنم

پرتو افشان

با رنگِ زمینه‌اش

در روشناییِ سیمگونِ سحر

می‌تواند

در ما بسی یادها را بیدار کند:

این قطره

برای هر کس،

در هر جا،

و در هر حال و هوایی

نمودی دیگر دارد.

در روشناییِ سیمگونِ سحر،

از پی‌شبانگاهی که «ریا و خَشِ ستمپیشک» *

در سرزمینی از یادِ خدا رفته،

جوانی شکّ آزمای را

رهرو کفر خواند

و به جوخهٔ تیربارانش سپرد.

این قطرهٔ شب‌نم

دریایی است از خونِ مقدّس

که در آن

چهرهٔ شکوهمند و از یاد رفتهٔ کسانی پیداست

که از آغازِ عصرِ اندیشه تا امروز

جان باخته اند

تنها به این دلیل که می خواسته اند بگویند:

« من عاشقِ آزادی ام! »

عقایدی از آنِ خود،

و آرمانهایی از آنِ خود دارم!

من نیز حقیقتم! »

اما قطره ای شبنم
بر یک گلِ سرخ،
یا بر یک برگِ سبز،
یا بر یک شکوفهٔ سیب،
یا بر هر چیزِ دیگر
در روشنائیِ سیمگونِ سحر
برای پرنده ای کوچک
هرگز چیزی نبوده است
مگر همان قطرهٔ آب
که با آن رخوتِ خواب را می شکنند.

*-«ریا و خشِ ستمپیشک» اسمی است ساختگی، مرکب از ریا + وِخس + ستم + پیشه [پیشک]، که در برابر صورتِ انگلیسی آن، *Hypocrite the Tyrannous* آمده است.

باز کرد

تو را نه دیروزی هست،

نه فردایی؛

و هرگز برای نهادن تخمهای امروز

به آشیانه پیشین باز نمی گردی.

من یک پایم

ریشه در گذشته دارد

و پای دیگرم

معلق در آینده است،

و در این میان

آن لحظه اعجاز را

که زمین در نغمه ای پرآن

می شکفتد،

از دست می دهم.

باز گرد،

باز گرد،

ای پرندۀ الهام

و یک بارِ دیگر

بر آستانِ پنجره ام بنشین.

زبان آوری

من

در «حکمت» زبانم

هرگز با یک سنگ تو پُر

بیش از دو پرنده نمی توانم کشت؛

اما در «حکومت» زبانم

بارها و بارها

با یک کلمه تو خالی

میلیونها تن از برادرانم را

به آسانی کشته ام.

عالم خیال

بادبادکی از نایلون

به شکلِ پرنده ای شگفت،

بال زنان در بادی ملایم،

با تالوئی رنگین کمانی

در زیر آسمانی پر آرامش و نیلگون.

در زیر چترِ پر آرامش و سبز شاخساران،

در جزیره ای دور دست،

جشنِ پر و بال

با شعرِ رنگها

و موسیقیِ نقشها،

چراغان

با آوازا و رقصهای سرورانگیز.

و من در عالم خیال
دستهایم را می بینم
که یک سر هزاران هزار

ریسمان را

نگهداشته اند،

و سر دیگر ریسمانها
به پای همه پرندگان بهشت زمینی

گره خورده است.

صدای پا

هوا تاریک و ساکن بود

همچون چشمهای میت:

من گم نشده بودم

اما نمی دانستم به کجا می روم،

زیرا که سالها پیش

ترک دیار کرده بودم

تا درد و رنج خیانت را فراموش کنم.

در سکوت مرگ وار شب

صدای گامهایی سنگین شنیدم،

گفتی کسی مرا دنبال می کند،

با خنجری برهنه در دست.

و آنگاه

در اوج هراس،

آوازِ ناگهانیِ یک بلب

همچون هزار مشعل درخشید،

و من جرئت یافتم

و سر بر گرداندم:

تو را دیدم،

با دستهای گشوده خالی

و لبخندی غمناک بر چهره.

از تو پرسیدم: «کیستی؟»

و تو با لحنی دوستانه گفتی:

«به یاد نمی آورم!»

زیرا که سالها پیش

ترکِ دیارِ کردم

تا...»

دیدوس و قصوس

دودو، ای مرغ بد سرنوشت، *

تو از صحنهٔ حیات بیرون شدی،

اما خویشاوندانِ پیروزِ تو،

کبوتران،

نه تنها پایدار مانده اند،

بلکه در نظرِ ما آدمیان

سپید فامهاشان

مظهرِ صلح شده اند؛

پیکهای وفادارِ پیامهایِ خطیر

در هنگام جنگ،

و مظهرِ طنازِ عشق

در هنگام نشاط؛

و مترادفی شیرین

برای دخترانِ زیبا.

«دودو»، ای مرغِ بد سرنوشت،

هنگامی که ما آدمیان

از تو سخن می‌گوییم،

مرغِ زشت پیکرِ بی پروازی را

در آینهٔ ذهن می‌بینیم

که از بسیاریِ بلاهت

نمی‌دانست که زمانه دیگر شده است.

ما آدمیان چنان نامهربانیم

که سیرِ طبیعیِ وقایع را فراموش می‌کنیم:

این، شاید،

ناشایستگیِ طبیعیِ تو بود

که تو را به نابودیِ مطلق کشاند؛

یا جهلِ معصومِ آن جزیره نشینان

که از گوشتِ تو لذت بردند،

اما هرگز تلاشی نکردند

تا تخمهایِ تو را

از گزندِ میمونها و خوکها

در امان بدارند.

سببِ انقراضِ تو هرچه بود

از حیطة اراده و قدرتِ تو برون بود.

در شصت و پنج میلیون سالِ پیش

که سنگی از سنگهای آسمانی

بر زمین فرود آمد،

کلپاسه های کوه پیکرِ هول انگیز

و خویشاوندان بالدارشان نیز

به همین سرنوشت

دچار آمدند.

من انسانم،

و هوشمندیِ من

شایستگیِ من در ماندگاری است؛

سلاحهایی دارم

که با آنها آسان می توانم

همه دشمنانم را نابود کنم،

حتی آن «اجنه» قرآنی را

که دیگر در چشمان سپهر شکاف من

نامرئی نمی مانند:

من به روشنی

چهره های نهفته تاریکی را می بینم؛

تپش دل دورترین ستارگان را

می شنوم؛

با جهش آذرخشی از خردم

می توانم هر سنگ آسمانی گستاخی را

غبار کنم،

پیش از آنکه بتواند

به مدار سیاره مقدس من

نزدیک شود.

با این همه، گهگاه،

من،

این سرورِ کائنات،

از خود به هراس می افتم،

زیرا که میوه های آینده زمین را

بیرون می کشم

و بی پروا به هدر می دهم،

و زمین را عقیم و بایر و می نهم؛

هوای زندگی بخش را

با زهرِ نفرتِ مسموم می کنم؛

و شاید که زمانی

همه جانداران زمین

با سحرِ ابلیسی جلالِ من

به سنگ مبدل شوند.

من انسانم،

و بر خلاف تو،

ای دودو،

بیش از آن هوشمندم که پایدار بمانم.

من خود انقراضِ خویشتم:

«حار مجدّون» سرِ من است،**

اما خدا در دلِ من جای دارد:

شاید که من همان ققنوس باشم.

* *dodo* که نام علمی آن *didus ineptus* یا *raphus cucullatus* است، پرنده ای بوده است بزرگ، به وزن تقریباً ۲۳ کیلو گرم، وابسته به تیره کبوتران، به اصطلاح بدقواره و تنه لش و بی پرواز، با پرهای خاکستری مایل به آبی، پاهای کلفت زرد رنگ، بالهایی بسیار کوچک و سری بزرگ و منقاری قطور، که در جزیره «*Mauritius*» زندگی می کرد و احتمالاً میوه خوار بود، و نوع آن در سال ۱۶۸۱ منقرض شد. امروز در زبان انگلیسی «*as dead as dodo*» اصطلاحی است به معنی مُرده و نابود شده.

** *Armageddon* یا «حار مجدّون»، به طور خاصّ در کتاب «عهد جدید»، باب شانزدهم از «مکاشفه یوحنا» رسول، نام جایی است که آخرین جنگ میان همه شاهان زمین در پایان جهان واقع می شود، و به طور عامّ کنایه از جنگ بسیار شدی و نابود کننده است.

راز خلأ

طبیعت چشمانِ پرنده ای را تیز بین می کند
که در پروازش بیشتر اوج بگیرد؛
و نیز به حکم طبیعت است
که هیچ پرنده ای
چشم اندازِ زمین را گم نمی کند،
که اگر گم می کرد،
حتی من نیز به ملامتش چنین زبان می گشودم:
«ای مرغ بیچاره،
مگر روح انسان در تو حلول کرده است؟
که او خود در پهنه رازِ خلأ
گمشده ای است!»

زمین در زیر پای من است
و ریشه های من

در قلبِ نیرو دهنده اش استوار؛

با این همه

تنها زمانی می توانمش دید

که سر به هوا،

در نظاره آن سوی ستارگان باشم،

و بالغزشِ پا

بر حضورِ سخت و سرزنش کننده اش

فرو افتم.

نظم نوین جهانی

من خاطره ای پُر آرامش

از جزیره ای کوچکم

در اقیانوسِ آرام،

از روزگاری که هنوز

قایقهایِ حادثه جو پدید نیامده بود.

صبحگاهی ست آفتابی

در یک روزِ یکشنبه آغازِ تابستان،

در میانهٔ آخرین دههٔ قرنِ بیستم:

اما هوا با افیونِ قهرمان بازی

به هذیان نیفتاده است،

و افق را نیز

جنونِ جلالِ خواهی

شعله ور نساخته است؛

و باکره آسمانها را

هنوز

دیوِ جاودانگی بی سیرت نکرده است.

هم اکنون با بانگِ شادی

بیدار شده ام

از رؤیایی باستانی

که در آن چشمانم

گل بودند،

انگشتانم میوه های رسیده،

و دهانم

شیرین و معطر از عشق.

بگذارید با زبانِ شما سخن بگویم

ای سهره های کوچکِ خجسته

که بر پرچینِ سبز

نور را ستایش می کنید:

من می خواهم چشمهای گریانِ پیر مردی را

فراموش کنم

که وطنش را از او گرفته اند،

و همهٔ گذشته اش

اکنون

زیر ویرانه های همهٔ آینده اش

مدفون شده است

در گوشه ای از «یوگسلاوی» فروپاشیده،

در سحرگاهِ «نظم نوین جهانی».

من می خواهم

ترسِ منجمد را

در چشمانِ یک سرِ کوچک

فراموش کنم

که با قمه ای کند

از تنِ دختر کی جدا شده است
در گوشه ای از «رُواندا»ی استقلال زده،
در سحرگاهِ «نظمِ نوینِ جهانی».

من می خواهم خود را فراموش کنم:
بگذارید با زبانِ شما سخن بگویم
ای سهره هایِ کوچکِ خجسته!

همچون طوطی ای زبان بسته

پس از میلیونها سال

زبان بستگی خود را با کلمه عشق شکستم،

و این کلمه

در موسیقی زندگی «نوت پایه» ای شد

برای میلیونها ترانه.

دیری نگذشت

که کلمه هایم بی شمار شد

و من در دهلیزهای هزار خم آنها

گم شدم.

آنگاه

در سرگردانیهایم

به اعماق اندیشه فرو رفتم

و تأملها کردم

تا از مفهوم همه کلمه ها

یک معنای واحد ساختم

در کلمه «خدا»:

مشعلی درخشان

برای سفرهای دراز

در تاریکی بیکران ناشناخته.

پس همچون کودکان

چنان با بازیچه ام،

«ماشین»

سرگرم شدم

که کلمه «عشق» را فراموش کردم،

و مشعلِ درخشانِ من

از تپش افتاد و

خاموش شد.

اکنون،

همچون طوطی ای زبان بسته،

مسحورِ صدای موزونی شده ام

که از آن بازیچهٔ ابلیسی

برمی خیزد؛

همهٔ کلمه هایم

ارزشِ خود را باخته اند،

و مترادفهایی

برای آن صدایِ ساحر شده اند:

پوووووول!

پول ل ل،

پول ل ل،

پوووووووول!

در حریت

در افق خیالش

سراسر هستی

بومی ست سپید؛

و روح او

در انگشتانش

جاری می شود.

در حالتِ جذبه

رنگهای ساده کور را

پُر شور درهم می آمیزد،

و با قلم مویی ساده

بهشتِ گمشده اش را

باز می آفریند.

در هنرِ ملکوتیِ او

درختها و گلها

بسی فراتر از آنند

که طبیعتِ خنکِ خواسته باشد،

زیرا که از دلِ رؤیاهایِ او

می رویند و می شکفند.

در تبعیدش بر زمین

شاید

در آفرینش از خدا

پیشی می جوید

تا فردوسِ برین را

فراموش کند.

اما، باز

گهگاه که به سوسنی سپید

یا به بلوطی شکوهمند

می نگرد،

خود را گم‌شده احساس می کند

و می خواهد بگرید.

تا آهنگِ اندیشه‌ها و رؤیاهایِ خود را بشنود،

با چوب و فلز

پرنده‌گانِ زیبایِ خوش آواز می آفریند؛

و هنگامی که این پرنده‌گان

به آواز در می آیند،

خدا با اعجاب گوش می دهد،

و همه فرشتگان

به جذبۀ در می افتند،

و معصومیتشان را در می بازند.

و باز،

گهگاه که او

آواز ساده ساری

یا سهره ای را می شنود،

خود را گمشده احساس می کند،

و می خواهد بگرید.

نشسته در سکوت،

و فرو رفته در اندوه:

چهره خود را فراموش کرده است.

مردم من

مردم من

که عاشقِ زندگی اند

اما با آن بیگانه می مانند؛

مردم من

که از مرگ بیزارند

اما همیشه با آن دست در آغوشند :

هرگاه که از مرگ کسی

خبر می آید،

آه از دل بر می آورند،

و با هراسی بیش از اندوه

می گویند :

«باشد که مرغِ روحش

آزاد در بهشت بگردد!»

و آنگاه؛

تا چندی

از بیم آنکه پرنده ای آزاد

در پرواز باشد،

از نگاه کردن به آسمان

می پرهیزند.

در تپش باش

در تپش باش،

همچنان در تپش باش،

و خورشید را با عشق

درخشان،

و زمین را با لبخندهای سبز

زنده نگهدار.

ستارگان همه در تپش اند

با صفایی ژرف،

در رؤیاهای آبی آرام

همنواخت با آن آهنگ گلگون

که از بالهای آتشین تو بر می خیزد.

در تپش باش،

همچنان در تپش باش،

و در هوا

عطرِ یاس

و طعمِ عسل بیامیز.

تو پرندۀ اعجازی،

برخاسته از خاطرۀ رَحِمِ خورشید

در حافظۀ زمین.

در تپش باش،

همچنان در تپش باش،

ای دلِ من.

رقص فلا منکو

او فرزندِ «میترا»ی شکوهمند،

خدایِ روشنایی ست؛

و در رگهایش

خون و شیرِ «آناهیتا»،

الههٔ آب،

روان است.

حنجره ای دارد

از بلورِ شادی،

و آوا تارهایی

از ابریشمِ عشق.

هنگامی که سرودش را

در ستایشِ روز

می خواند،

افسونِ خوابِ می شکند،

تاریکی می گریزد،

و دروازهٔ سحر

بر جشنِ زندگی باز می شود.

در جامهٔ شاهانه اش،

رنگ و زیبایی

گرانبهاترین گوهرها را

نمایش می دهد،

همان گوهرها که توانگر ترین شاهان را

در افسانه و تاریخ

می آراید؛

و سرِ مقدّسش،

آراسته به تاجی

از شعله های شکوه،

و افراشته
در افقی ملکوتی
و سینهٔ شکیلش
بر آمده از نفسی بهشتی
با جبروت
بر بام جهان می ایستد.

در حرمِ عشقِ او
با هیچ جفتی
کنیز وار رفتار نمی شود:
همه شهبانویند
و سوگلی پادشاه،
زیرا که عدالتش
همسنگِ مردانگی ست.
در معشوق نوازی
چنان قاهر است،

و نیز چنان نرم رفتار

که از آدمیان و شیران

یکی نتواند

عُلُوّ منشش را

انکار کند.

از مردمانِ همهٔ سرزمینها

که هزاران سال

با چشمِ ستایش

این اُعجوبهٔ طبیعت را

[که آریستوفان*]

«پرندهٔ پارسی» اش خواند]

نظاره کرده اند،

تنها کولیانِ «آندوئس»

در شیوهٔ رقصشان

از او الهام گرفتند.

شهرِ دلِ من

در شبِ شومِ این جهانِ جدید

از بانگِ تو خالی ست،

ای منادیِ صبح!

* Aristophanes (۳۸۴-۳۲۲ پیش از میلاد) نمایشنامه‌ منظم نویس یونانی که در حدود ۴۰ نمایشنامه نوشت، از آن جمله شهسواران، ایرانیان، ابرها، زنبوران، صلح، پرندگان، و غوکان. او در نمایشنامه «ایرانیان» از «خروس» با نام «پرندۀ پارسی» یاد کرده است.

سیاست

ایستاده در آفتاب

جهان را،

کران تا کران،

نگاه می کنم:

صحرائی ست برهوت

بی یک بوته سبز

که در آن پرنده ای کوچک

بتواند از باد سوزان یأس

پناه بگیرد.

ذهنهامان آینه های سبز بودند

درخشان

از شکوفه های سپید رازهای شاد

که در سپهر بیکرانه در تپش اند.

اما ذهنهامان اکنون

چوبهای پوسیده اند

در تسلیم

به موریانه های سیاست.

در جامه ای سبز

در این صحرای برهنه،

در سیمای ساده درختی امیدوار می ایستم:

شاید پرنده کوچک گمشده ای

بر سر من بیارآمد

و در درنگ خود

نغمه ای فراموش شده را

به یاد بیاورد،

و مرا از این لعنت

برهاند.

حفت خیالی

زندگی بی جُفت

چه در قفس باشد،

چه آزاد

در بیکرانه هستی،

برای تو،

ای قناری،

خلای ست

پُر درد.

خاموش،

اما بیقرار،

همچون سایه ای

از اندیشه ای گنگ

در شب مهتابی گورستان،

جُنُبشکی داری.

با آویختنِ آینه ای

به دیوارِ قفس

به تو جفتی می بخشند:

ساده لوحانه

فریفتهٔ تصویرِ خود می شوی،

و به آواز در می آیی؛

دلت باغی شادمان

در بهارانِ عشق.

ما آدمیان، اما

در آینهٔ سحرآمیزِ خود فریبی

تصویری می بینیم

واقعی

از جُفتِ دلخواه.

شرق و غرب

در «شرق»

چشمانِ حیرت زده ام را

بر جلوۀ ناگهانیِ حیاتِ گشودم؛

و سرگردان،

میانِ اندوهِ دوری از «رَحِم»

و هولِ شکنجه آورِ «نفس»

گذاشتم که چشمانم

در آغوشِ آبیِ آسمان

آرام بگیرند؛

نه ستاره،

نه هواپیما،

بلکه کبوتری در پرواز بود

که مرا با هیجان

به گشودنِ دستهایم بر می انگیخت.

در گذرگاهِ رمزآمیزِ کودکی،

در جایی از شرق،

سکوتِ روشنِ درختان

آینه ای بود

که در آن

تصویرِ سبزِ تنهایی ام را می دیدم؛

اما،

گنجشکانِ پُر شور

که وراجیِ درازشان

در تالارِ درختِ خرمالویِ خانهٔ ما

دلشادشان می داشت،

به من الهام دادند

که پرندگان را

سخنهای و آوازهایِ بالدارِ درختان

بپندارم.

اکنون در «غرب»،

که من غروبِ خورشیدِ رؤیاهایم را

نظاره می کنم،

دوستِ انگلیسیِ من

که تازه از سفری به جزیرهٔ پرندگانِ من

باز گشته است،

بالحنی عجیب می گوید:

«بله، «محمود»،

خیلی دلپذیر بود؛

اما صادقانه بگویم،

از گنجشکها و کبوترهایت

خوشم نمی آید؛

و نمی دانم این آفتها،

این موشهایِ بالدار،

در میانِ بلبلها

و پرندگانِ بهستیِ جزیرهٔ تو *

چه می کنند!»

من خاموشانه لبخندی می زنم،

و این پاسخ زنهار دهنده را

که در من به شعله در می آید،

فرو می خورم:

«بله، راست می گویی «راس»؛ **»

بدبختانه گنجشکها و کبوترها

مثل ما،

و بر خلاف پرندگانِ دیگر

زندگی را در شهرها

با طاعونِ بسیاریِ جمعیت

آلوده کرده اند؛

اما، برای زندگی در زمین

شاید هنوز هم

به اندازه ما

آفتی مرگبار نباشند!»

* - «جزیره» در این شعر کنایه ای ست از همین کتاب «از پرنده ها و انسان» به زبان انگلیسی.

** - Russ Willey ، دوستی انگلیسی که این شعر به او تقدیم شده است.

اگر من باشم نیستم،

برای این است که در مصاحبت با شاعرهای جهانی جهان وقتی خوش دارم؛

و اگر شابی من مانده اید، برای این است که با خود نیستید؛

و اگر مرا نمی بینید، برای این است که من، خود شرمم.

۲-۰۰۰ و از انسان

در تماشای

برای علی اوحدی اصفهانی

پرده بالا می رود؛

صحنه:

تاریکی مطلق،

شعبده باز ناپیدا:

ناگهان انفجاری بزرگ،

و هنگامی که آشفستگی

در پرده آهنگی لطیف

به نظم در می آید،

یک پاره سنگ

به خون و شکوفه مبدل می شود،

و اکنون تو در برابر خود

عالمی می بینی

از شگفتی و زیبایی.

در این فرصتِ کوتاه
با تماشایِ شعبده خوش باش،
زیرا که اگر مغز را به آتش در کشی
تا رازهای شعبده را دریابی،
لذتِ تماشا را از دست خواهی داد.

چشمان برهنه

بسیار کوشیدم،

بسیار

تا با چشمانی که شرم به من بخشیده است،

همه چیز را برهنه بینم،

اما کوشش من بیهوده بود.

ناگزیر بودم که همه راه را،

از شهر ماه تا ویرانه های سرزمین بی رؤیایم

باز گردم،

و چشمان برهنه ام را باز یابم.

از کوهسارانِ نفرت و آتش،

و از اقیانوسهای خون و اندوه گذشتم،

و از روح پلنگان و طوطیان خواستم

که در میانِ اشباحِ طاعونِ سفید

و فقرِ سرخ،

و در خاکسترِ درختانِ انجیر

مرا در جست و جویم یاری دهند.

امروز

به شهر کابوسها برگشتم،

آب را با چشمانِ برهنه ام بوسیدم

و پوستش را

لطیف تر از عسل

و هشیار کننده تر از شراب یافتم.

اکنون

با چشمانِ دوخته بر دیوارِ برهنه

و گوشهایِ سپرده به سمفونیِ آرامش دهنده سکوت

در استراحتم.

زندگی دوباره

هنگامی که در چشمانِ باکرهٔ تو نگاه کردم

ستاره ای دنباله دار منفجر شد،

و مرا در جذبه ای ژرف به لرزه در آورد:

تو پلک جنابندی،

و شعله های حجب را فرو خوردی؛

ماه را در گلو داشتی

و مارهای توأمان

در پستانهایت چنبره گشودند.

آنگاه دانستم

که من نخستین و آخرین فرزند را

به تو داده ام.

نگاه ستایشگر من

رَحْمِ تُو را

در آن زمستانهای بی عشق

گرم و شاد نگاهداشته بود

برای فرزندانِ دیگری

که دوستشان می داری،

اما از نگاه کردن در چشمانشان

همواره پرهیز کرده ای.

اکنون،

در این غروبِ عرفانی

تو

رَحْمَتِ را

سرد و نومید احساس می کنی؟

و من

نخستین و آخرین فرزندِ تو،

هنوز نازاده مانده ام.

بگذار فراموش کنیم؛

بگذار فراموش کنیم

تا به یاد آوریم؛

بگذار به یاد آوریم

تا زندگی از سر گیریم.



با دوستی دیرین

که چهرهٔ نوساخته اش

به خاطره های من آتش در زده بود،

بدرود گفته بودم،

و در گذر از دالانهای آخر پاییز بودم

که دیدم

تابستان گرم و سبز رگهایم را

به شاخساران تیره و عریان درختان باخته ام،

و سرم سخت خالی و سرد است.

هراسی عجیب

مرا از نگریستن به فضای ذهنم باز داشت:

آیا دل من

حفره ای سیاه شده بود

و همهٔ برگهایِ فرو ریختهٔ زمان را

به درون می کشید؟

دروغ در لبخندِ یک دوستِ دیرین

چه یأس آورانه

چهرهٔ جهان را تاریک می کند!

برای من

همیشه

گذر از دالانهایِ آخرِ پاییز

همچون جشنِ آوازاها و رنگها

در بهار

سرورانگیز بوده است.

آتش بزرگ

برای پری کیانوش

در چنین زمستانی سرد و طولانی

با نَفْسِ مرگناکِ عصرِ یخبندان،

آنچه می خواهیم

آتشِ ست بزرگ

از هیمة همه خاطره هامان:

و گرنه چگونه خواهیم توانست

در انتظارِ نوبهاری بمانیم

که شاید هرگز نیاید؟

بیا بنشینیم

و ستارگان را،

همچنانکه بر کفِ دستهامان آب می شوند،

بشماریم.

بادبادکِ گمراه

من بادبادکم،

ساخته و پرواز داده

کودکی تنها.

ریسمان، سخت کوتاه بود

و سپهر، بیکران:

من بند گسستم

و خود را به بادی مرموز سپردم

تا مرا به بالاها،

به دورها ببرد.

گاه می اندیشم که شاید کودکِ تنها،

غرق در خشم و نومیدی،

در جست و جوست،

در جست و جوی من؛

و گرنه چرا من باید

خود را

بادباد کی ناسپاس و گمراه

احساس کنم!

بلیت بخت آزمایی

برای دکتر منوچهر ثابتیان

چشمها از شکنجه رؤیاها سنگین،
پاها با زنجیرهای حرمان در تقلا،
دستها با ثقل تهی ماندگی آویخته،
و قلبها از باد فراموشی سرد.

خوشبختی تا کستانی ست مقدس
گسترده بر سراسر زمین،
اما تنها آنان که می ایستند و تماشا می کنند
مصدر حق اند و صاحب فرصت
تا شرابها را بنوشند
و در آینه اقتدار
به روی خویش تبسم کنند.

هنگامی که تشنه و خسته و مأیوس

از تاجکستان باز می گردید،

آنان شعله های خشم را

در چشمانِ شما می بینند،

اما ترسشان را پنهان می دارند

و به شما،

در ساغرهایِ خالیِ «لاتاری»

خوشبختیِ ناب می بخشند

تا رگهای طغیان را در شما

با رؤیاهای رنگین

سیاه مست کنند.

سگشت

دشتی

افق تا افق

پوشیده از برف،

خالی از جنبش و آوا.

به تاریکیِ درخشان

در فضایِ سرم

نگاه می کنم

و خود را

درختی می بینم

ساقه اش رنجِ تنفس

و شاخسارش

آشفته‌گیِ آگاهی.

< ۸۷ >

مرزهای تنم شکسته است،

و بیکرانۀ هستی را

همچون هیچ

سبک و آرامش دهنده

احساس می کنم.

کودک و شعر

کودکی که شادمانه لبخند می زند

بی اندیشه های امید بخش؛

یا شادمانه خفته است

بی رؤیاهای شیرین؛

یا شادمانه می گرید

بی نشانی از اندوه:

شعری ست نانوشته،

با گوهر طبیعت

و کمال زندگی.

رساله صفر

من دوستِ خدایم،
از هیچستان آمده‌ام،
با تجربهٔ آن چند ثانیهٔ ناشناخته.

برای تو پیامی دارم:

جسمت را دوست بدار؛
این تنها چیزی ست که داری؛
جسم تو عالم توست.

فضا

با همهٔ کهکشانش،

زاده و نازاده،

سرِ توست؛

خورشیدِ دلِ تو

و چشمهایِ توست؛

هوایِ توست؛

زمینِ احشاءِ توست؛

نورِ اندیشه‌هایِ تو

و یقینِ تو،

و ظلمتِ شگهایِ توست.

جسمِ تو متبرک باد!

خزّه‌ها

خزّه‌ها، هر چند بینوا،

هر چند خاکسار،

خوشبخت‌ترین جامعه

در جهان گیاهان اند:

برایشان با هم بودن

همان عشق به زندگی ست؛

در بهره‌گیری از آب و آفتاب

همه با هم برابرند.

اگر من نخواهم

یا نتوانم تو را دوست بدارم،

دشمن من کیست،

مگر من؟

قایم باشک

هر روز

در عالم من

کهکشانی نو زاده می شود

با چشمهای تازه امید

گشوده بر تاریکی فزاینده کهن،

آنجا که خدا هنوز خود را پنهان می دارد؛

و من هر روز

خود را به او نزدیک تر احساس می کنم،

و خوشدلانه می خندم:

همچون کودکی

که با پدرش در بازی قایم باشک

باشد.

اما چه دور از انصاف!

آری،

می دانم که بازی ناتمام خواهد ماند،

و عالم من

همچون حبایی

با یک آه

منفجر خواهد ماند.

بار یاد

اگر من گذشته خویشتم

بی هیچ آینده ای

در ورایِ عمر،

چرا باید

توّلِدِ ستارگان را،

ظهور آگاهی و شرم را،

و جام شوکران

در دستِ سقراط را به یاد داشته باشم؟

با چنین خردی،

چنین ناپایداری،

چه سنگین است

بارِ یاد!

خدايگان

زندان،

شکنجه،

اعدام:

باني حقيقي اينها کيست؟

تو او را مي ستايي،

تو او را مي پرستي؛

تو به او اين حق را مي دهی

که به جای تو بينديشد،

زيرا که مي خواهی

همواره همچون پرنده ای

سبکبار باشی،

و همچون کودکی

آزاد.

اکنون تو هیچی

و او توست؛

او یک ملت است.

اما برادرت را فراموش مکن:

او که خود برای خود می اندیشد،

و نمی خواهد

پرنده یا کودک باشد؛

او را به زندان مینداز!

او را شکنجه مده!

او را اعدام مکن!

و بیندیش!

زیر درخت بلوط

یک روز تابستانی ست،

و من در وجدِ لاجوردی شفاف

بر بستری تپنده از چمنی بی خزان،

در زیر گنبد حیران کننده درخت بلوط

آرمیده ام،

و چشمانم

با نغمه های بیدار کننده روزنهای شاخسار

از طرب لبریز:

آرامش و آزادی باز گشته است؛

پیری از یاد رفته است؛

ناشناخته

با چهره ناجسته ها

مهربان لبخند می زند؛

به دگرگونی در هیچ چیز نیازی نیست؛

و از یادهای نو و کهن

هیچ پژواکِ شکنجه آوری

به جای نمانده ست.

تهدیدهای پوک

در بیداری

از تاریکی هراس داری

زیرا که در همه جا

چشمهایی تو را می پایند،

اما تو نمی بینیشان.

تاریکی پُر از چشمهای ابلیسی ست،

پُر از چنگالهای طعمه شکاف،

پُر از دندانهای زهر آگین؛

و سکونش

دمی از افسونِ مرگ دارد.

اما یک تاریکیِ دیگر هست

که با خواب می آید:

شیرین،

شیرین تر از خون

در بندِ ناف؛

و آمن،

امن تر از زندگی

در حصارِ رَحِم.

تنها رؤیاهای،

این یادهایِ ناخواسته

از ترسهایِ سیاه

و امیدهایِ عبث،

[که در مرزِ بیداری

در پرسه اند]

گهگاه

با چهرهٔ تهدیدهایِ پوک

نمودار می شوند.

بیکناهی

چه بودند

نخستین کلمه هایی که من

در بهشت ساختم

و بر زبان راندم؟

آیا این کلمه ها

«آرامش» و

«زیبایی» و

«عشق» بودند؟

نه،

شاید نه،

زیرا که من

تنها هنگامی که خورشید غروب می کند

و تاریکی می آید،

<۱۰۲>

می توانم غیبتِ چیزی را

که «روشنایی» نامیده ام

احساس می کنم.

اگر اندیشه بود

که مرا انسان کرد،

گمان می کنم

که هرگز بیگناه نبوده ام.

سنگامی که می آید

به دیدارم می آید
نه از بیابانِ رؤیاهای فراموش شده،
نه از زمستانِ خاطره های مُرده.

به دیدارم می آید
همچون آرزویی ناگهانی
برای آزاد زیستن،
فارغ از هر رؤیایی،
فارغ از هر خاطره ای.

نه تکنوایی ست
از دلِ پُر نشاطِ پرنده ای در عبور؛
نه خیالی تند گذر
از عشقِ دوره کودکی.

و هنگامی که می آید،

من خود را به وسعتِ عالم

احساس می کنم،

اما سبک

همچون حبابِ شادی.

و تنها هنگامی که رفته است

باز به نوشتن می پردازم.

نبردِ دیگر

در پایانِ یکِ نبردِ طولانی و ناتمامِ دیگر

یکِ عقب‌نشینیِ ناگزیر

به رَحِمِ آسایشِ دهندهٔ خواب،

که در آن همهٔ زخمهایِ نهفته،

زخمهایِ تازه ماندهٔ همهٔ اعصار

همچنان التیام نیافته می ماند:

بسیاری از این زخمها

مرگناک تر از کینهٔ برادرانِ حسود است،

و شکنجه دهنده

همچون دروغهایِ اوجِ هماغوشی.

اما باز،

هنگامی که یادهایِ مسموم

در نقابِ رؤیاها

خلاً مقدسِ خوابِ را پُر می کند،

و پرداختن به نبردی دیگر

تنها راهِ فراموش کردن است،

سوسویِ افقِ سحرگاهان

نمودِ موهبتی دارد

دور از انتظار و ناشناخته:

چیزی

همچون وعده دیدار با خدا،

در همان لحظه که چشمانش را

شورِ آفرینش روشن کرد.

ماه

ماه،

ماه تمام،

قویی بی پیوند

بر دریاچه نیم فروزان شب؛

و چشمان من

با بینایی رسته از بردگی،

روح آسوده گرد تاریکی،

فارغ از زخمهای گدازان روز.

ماه،

ماه شاد،

ذهن کیهانی من،

برهنه،

<۱۰۸>

بیرون از پیله رنج دهنده اش:
رها از زهرِ جاذبهٔ آهکِ فُسرین.

ماه،

ماه شاد،

ماهِ تمام.

مادر باش

روحم را به تو می سپارم،

با او بازی کن،

اما همچون کودکی

که در آفتاب

با بادکنکی سرخ

بازی می کند.

صادقانه

اعتمادِ رَحِمِ

و حقیقتِ خونت را به او ببخش!

برای او

آن مادری باش

که با زیباییِ برهنه اش

در تنِ نخستین نوزادش

بیدار می شود؟

برای او

آن دردِ آواره و وحشی نباش

که با خشم

در جست و جویِ میزبانی فریخوار

در تکاپوست!

من خسته ام،

خسته تر از خدا!

پایان

فهرست

۱- از سرزده تا... پ

- | | | |
|----|------|---------------------|
| ۶ | صفحه | ۱- سپید در آبی |
| ۷ | | ۲- رؤیاها |
| ۸ | | ۳- و تو پرواز کردی |
| ۹ | | ۴- درختان |
| ۱۱ | | ۵- عشق در بوسنی |
| ۱۳ | | ۶- مسافران |
| ۱۴ | | ۷- دور نزدیک می شود |
| ۱۵ | | ۸- نه من، کلمه هایم |
| ۱۷ | | ۹- یاد آوری |
| ۱۹ | | ۱۰- پس از چهل سال |
| ۲۱ | | ۱۱- در چشمان سیاهش |
| ۲۵ | | ۱۲- قطره ای شبنم |

- ۲۸ -۱۳- باز گرد
- ۳۰ -۱۴- زبان آوری
- ۳۱ -۱۵- عالم خیال
- ۳۳ -۱۶- صدای پا
- ۳۵ -۱۷- دیدوس و ققنوس
- ۴۱ -۱۸- راز خلأ
- ۴۳ -۱۹- نظم نوین جهانی
- ۴۷ -۲۰- همچون طوطی ای زبان بسته
- ۵۰ -۲۱- در حیرت
- ۵۴ -۲۲- مردم من
- ۵۶ -۲۳- در تپش باش
- ۵۷ -۲۴- رقص فلامنکو
- ۶۳ -۲۵- سیاست
- ۶۴ -۲۶- جفت خیالی
- ۶۷ -۲۷- شرق و غرب

۲-۰۰۰ از انسان

- ۷۳ - ۲۸- در تماشاخانه
- ۷۵ - ۲۹- چشمان برهنه
- ۷۷ - ۳۰- زندگی دوباره
- ۸۰ - ۳۱- تغییر
- ۸۲ - ۳۲- آتشی بزرگ
- ۸۳ - ۳۳- بادبادک گمراه
- ۸۵ - ۳۴- بلیت بخت آزمایی
- ۸۷ - ۳۵- شکسته
- ۸۹ - ۳۶- کودک و شعر
- ۹۰ - ۳۷- رساله صفر
- ۹۲ - ۳۸- خزه ها
- ۹۳ - ۳۹- قایم باشک
- ۹۵ - ۴۰- بار یاد
- ۹۶ - ۴۱- خدایگان

- ۹۸ -۴۲- زیر درخت بلوط
- ۱۰۰ -۴۳- تهدیدهای پوک
- ۱۰۲ -۴۴- بیگناهی
- ۱۰۳ -۴۵- هنگامی که می آید
- ۱۰۶ -۴۶- نبردی دیگر
- ۱۰۸ -۴۷- ماه
- ۱۱۰ -۴۸- مادر باش

کتابهایی که تا کنون از محمود کیانوش در ایران و خارج منتشر شده است :

شعر :

- ۱- شبستان (یک شعر بلند)
- ۲- شکوفه حیرت (مجموعه شعر)
- ۳- ساده و غمناک (مجموعه شعر)
- ۴- شباوینز (یک شعر بلند)
- ۵- ماه و ماهی در چشمه باد (مجموعه شعر)
- ۶- آبهای خسته (مجموعه شعر)
- ۷- به انسان، اما برای خرخاکیها، یونجه ها، و کلاغها (مجموعه شعر)
- ۸- من مردم هستم (یک شعر بلند)
- ۹- قصیده ای برای همه (یک شعر بلند)
- ۱۰- از پنجره تاج محل (مجموعه شعر - با نام مستعار پرادیپ او ما شانکار)
- ۱۱- کتاب دوستی (مجموعه شعر)
- ۱۲- کجاست آن صدا؟ (یک شعر بلند)
- ۱۳- پرنده ها و انسان (مجموعه شعر - این کتاب ترجمه فارسی «Of Birds and Men» است که در لندن منتشر شده بود. ترجمه فارسی در سوئد انتشار یافت.
- ۱۴- ناگهان انسان و زمینش (یک شعر بلند)
- ۱۵- ای آفتاب ایران (مجموعه شعر)
- ۱۶- با نگاهی دیگر (مجموعه رباعیها)
- ۱۷- در خرگاه شب (مجموعه غزل - هر غزل با حاشیه ای مشروح. این کتاب ابتدا به مرور در هفته نامه «نیمروز» در لندن انتشار یافت

داستان:

- ۱۸- در آنجا هیچکس نبود (مجموعه داستان کوتاه)
- ۱۹- مرد گرفتار (یک داستان بلند)
- ۲۰- غصه ای و قصه ای (مجموعه داستان کوتاه)
- ۲۱- آینه های سیاه (مجموعه داستان کوتاه)
- ۲۲- حرف و سکوت (رمان)

۲۳- و بلا آمد و شفا آمد (مجموعه داستان کوتاه)

۲۴- علامت سؤال (نمایشنامه)

۲۵- برف و خون (رمان) - با اسم مستعار دیگنده آلابتزا به وسیله انتشارات آگاه منتشر شد

۲۶- غواص و ماهی (رمان)

۲۷- در طاس لغزنده (مجموعه داستان کوتاه)

۲۸- در آفاق نفس (رمان)

۲۹- از خون سیاوش (نمایشنامه)

۳۰- باغی در کویر (یک داستان بلند)

۳۱- این آقا کی باشند؟ (رمان)

۳۲- اسم نمی خواهد (حدیث نفس)

۳۳- آی، زندگی! (داستان بلند)

۳۴- سفر شک و سؤال (رمان)

نقد ادبی

۳۵- بررسی شعر و نثر فارسی معاصر (مجموعه مقالات)

۳۶- شعر کودک در ایران

۳۷- نظم، فضیلت، و زیبایی (تأملاتی در فلسفه هنر و ادبیات)

۳۸- شعر فارسی در غربت (چاپ لندن)

۳۹- زن و عشق در دنیای صادق هدایت و نقدی تحلیلی و تطبیقی بر بوف کور

این کتاب به وسیله «شرکت کتاب» در آمریکا منتشر شد

۴۰- شعر، زبان کودکی انسان (گفتاری درباره مبداء، ماهیت و سیر تحول شعر)

۴۱- نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی (دفتر اول از کتاب رمزها و رازهای نیما یوشیج)

۴۲- با چشم دل در آینه خرد (نقد و بررسی شعر میمنت میرصادقی، با نگاهی به شعر

فروغ فرخ زاد، و سیمین بهبهانی)

۴۳- راز درون پرده حافظ (سه مقاله درباره شعر حافظ)

۴۴- جلوه دوگانگی در یگانگی (مجموعه مقالات در نقد ادبی)

۴۵- بردار اینها را بنویس آقا (خاطرات نویسنده از دو واقعه تاریخی در ادبیات معاصر)

۴۶- ملاحظه و مکاشفه در شعر فارسی معاصر

به زبان انگلیسی

- ۴۸- Modern Persian Poetry – ترجمه انگلیسی ۱۲۹ شعر از ۴۳ شاعر ایرانی با ۵۶ صفحه
مقدمه در معرفی شعر فارسی به انگلیسی زبانان. این کتاب در سال ۱۹۹۶ به وسیله
The Rockingham Press ، در انگلستان منتشر شد.
- ۴۹- Of Birds and Men: Poems from a Persian Divan – مجموعه شعر – ناشر
The Rockingham Press ، انگلستان – سال ۲۰۰۴
- ۵۰- Through the Window of Taj Mahal، ناشر The Rockingham Press – انگلستان –
سال ۲۰۰۷ (فارسی این کتاب با عنوان «از پنجره تاج محل» با اسم مستعار پرادیپ اوما شانکار،
به وسیله انتشارات نیل در تهران منتشر شد. کتاب «از پنجره تاج محل» را جلال زنگابادی،
شاعر و مترجم عراقی، با عنوان «عبرشباک تاج محل» به عربی (و به گُردی نیز) ترجمه کرده است و در سال
۲۰۱۳ در سلیمانیه عراق منتشر شده است.
- ۵۱- The Amber Shell of Self ، مجموعه شعر – ناشر The Rockingham Press ،
انگلستان ، سال ۲۰۱۱
- ۵۲- The Songs of Man ، مجموعه شعر – ناشر The Rockingham Press ،
انگلستان – سال ۲۰۱۲
- ۵۳- Poems of the Living Present ، مجموعه شعر – ناشر The Rockingham Press ،
انگلستان – سال ۲۰۱۴
- ۵۵- Thorns and Pearls (خار و مروارید)، مجموعه شعر، به دو زبان انگلیسی و فارسی. این کتاب
در سال ۱۳۸۸ در تهران به وسیله نشر قطره منتشر شد

شعر برای کودکان و نوجوانان

۵۶- طوطی سبز هندی

۵۷- نوک طلای نقره بال

۵۸- باغ ستاره ها

۵۹- بیچه های جهان

۶۰- طاق هفت رنگ

۶۱- آفتاب خانه ما

۶۲- زبان چیزها

۶۳- شعر به شعر (ترجمه شعرهای خارجی به شعر فارسی)

داستان برای کودکان و نوجوانان

- ۶۴- آدم یا روباه (داستان بلند)
۶۵- دهکده نو (داستانهای کوتاه)
۶۶- از بالای پله چهارم (مجموعه دوازده داستان کوتاه)
۶۷- از کیکاووس تا کیخسرو (باز نویسی سه داستان سهراب، سیاوش، و فرود از شاهنامه فردوسی)
۶۸- حمامها و آب انبارها
۶۹- خود نویس آبی و گل سرخ (داستان بلند)

تعلیم و تربیت

۷۰- با فرزندان خویشتن باشیم (مجموعه مقالات)

ترجمه ها

- ۷۱- به خدایی ناشناخته، جان استین بک
۷۲- زنی که گریخت، دی. اچ. لارنس
۷۳- در کرانه شب، مری الن چیس
۷۴- بچه های عمو تام، ریچارد رایت
۷۵- سیر روز در شب، یوجین اونیل
۷۶- پروانه های سپید، نویسندگان جهان
۷۷- عشق در میان کومه های یونجه، دی. اچ. لارنس
۷۸- شعر سیاهان امریکا
۷۹- بازگشت به زادبوم، امه سه زر
۸۰- مالون می میرد، ساموئل بکت
۸۱- آنها زنده اند، آثول فوگارد
۸۲- سلام و خدا حافظ، آثول فوگارد
۸۳- سی زوئه بانسی مرده است، آثول فوگارد
۸۴- جلاد، پر لاگر کویست

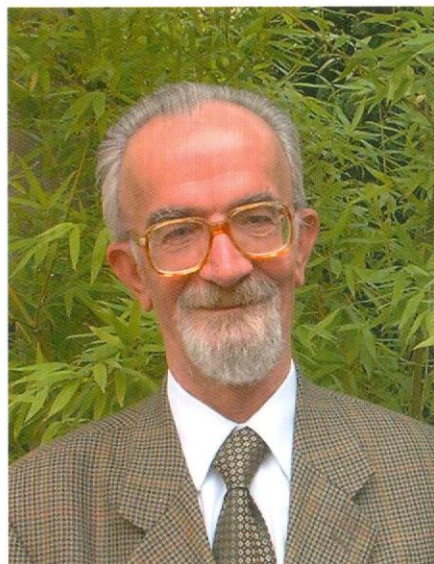
- ۸۵- شعر افریقا، شعر سیاه،
- ۸۶- بنفشه بلند آرزو [۲۰ داستان، از ۲۰ نویسند، از ۲۰ ملیت]
- ۸۷- خنده نیشتر، شانزده داستان طنز آمیز از نویسندگان جهان
- ۸۸- خدا، ای همسایه من، ایان پترسون
- ۸۹- خانه برناردا آلبا، فدریکو گارسیا لورکا
- ۹۰- در انتظار بربرها، کاوافی
- ۹۱- میمون گلی کوچولو، کارلو کولودی
- ۹۲- هاوایی، گوهر اقیانوس آرام، اسکار لویس
- ۹۳- مرگ و دختر، آریل دورفمن (نمایشنامه)
- ۹۴- سر زمین و مردم ژاپن، جوزفین وان
- ۹۵- راهی به کشور آفتاب، فردیناند کن

طنز اجتماعی

- ۹۶- غزلیات و قصائد
- ۹۷- ترکیبات و ترجیعات و غیره
- ۹۸- ۹۹ مثنویات

آماده برای چاپ

- ۱۰۰- The Journey (and other poems)
- و چند کتاب دیگر



Poetry for Mahmud Kianush is the language of the childhood of historical man. He believes the first human beings began to understand the universe and their own existence by the poetical interpretation of everything they saw and felt, and that this is what real poets have always done – and will always do.

In a country like Iran, where since the late nineteenth century people and particularly the intelligentsia have been possessed by the politics of freedom and social change, Kianush is prominent among the few poets who have not sacrificed the universal principles of the art of poetry for the pleasure of temporal popularity. He agrees with the ancient idea that ‘man is a political animal’, but he adds that man must remain faithful to his primordial nature and first be a poet.

“With my English poems,” he says, “I want to greet the people of my second home in a simple language and let them know that I am a Persian poet.”

Cover photograph by N. Kasraian

Rockingham Press

£7.95

ISBN 1-904851-00-2



9 781904 851004